

آینه‌خانه هویت ایرانی

رویا و روایت

درآمدی بر نگره هویت
و تطور رویا و روایت «من» و «ما»
در ۱۵۰ سال اخیر

فصل ۱، پاره ۸:

افق هویت

مهدی جامی

افق هویت

۸.۱ هویت ایمان است

هویت ایمان است. نمی‌شود آن را از کسی گرفت اگر داشته باشد و به آن آگاه شده باشد. مثل زن زندگی و آزادی است. تحمیل بر آن کارگر نیست.

هویت ایمان است. نمی‌شود آن را به کسی تحمیل کرد اگر نداشته باشد و از آن چه فکر می‌کند به او تحمیل شده یا قرار است تحمیل شود بیزار باشد.

هویت اما باید پاسبانی شود. مراقبت شود. تا فریبکاران رهنمی نکنند. تازهر را به جای دار و نفروشنند. مثل ایمان حافظ است. مدام بر سر ایمان خویش می‌لرزد. یا نگران است که در ایمان او رخنه کنند. هشدار می‌دهد که ایمان نگه دارید. یعنی هویت مثل هر امر انسانی نیازمند تامل و مراقبه مدام است. باید بتواند به سوال‌های تازه جواب دهد. ممکن است در مقابل سوال‌های بنیان برافکن متزلزل شود. حتی ممکن است سر طاقچه عادت از یاد برود اما نهایتاً صاحب هویت به آن بازگردد. پاسخ سوال‌هایی که زمانی او را از جا به در برده بود بیاید. بنیان‌هایی را که به نظر افکنده شده بود بازسازد.

هویت را می‌شود نقد کرد. و این برای کسانی که سرگشته راه حق اند خوب است. اما کسی که به حق رسید به هویت رسیده است. این هویت را تنها می‌شود رشد داد بالاند جلا داد استوار کرد آب داد و در معرض نور نهاد. هویت به سمت نور می‌رود.

هویت درخت آتش است. معنابخش است. نجات‌دهنده از تاریکی و ظلمت است.

نجات‌بخش از ستم است. ستم به خود و دیگری. هویت خودشناسی است. خود خانوادگی. خود تباری. خود تاریخی. خود انسانی. خود وطنی. خود... خود... هویت همان خود است. بی دروغ. بی نقاب.

هویت یافتن است و مبعوث شدن. غم دیگران خوردن است. برای محافظت از چیزی غیرت نشان دادن است. هویت گنج است. گنج عام. گنج خاصی که همزمان عام است. گنج عامی که همزمان بسیار شخصی و خصوصی است. من است در میان ما. مایی است بازتابیده در من.

و در زمان‌های بحران و توفان معنا - مثل دوران ما که دوران کالایی شدن همه چیز است - و در روزهای صعب و پریشانی عالم و عالمیان تنها کسانی که به هویت خود ایمان دارند راهگشا می‌شوند. دستگیر می‌شوند. امید می‌بخشند. مثل درخت آتش در ظلمات طور.

۸.۲ هویت آرامش است

آرامش هدیه هویت است. توفان نشانه بحران است. اضطراب نشانه سرگشتگی است. هویت آرام است. وقتی رسیدی ساحل نجاتی است که از غرق شدن نجات‌بخشیده است. جزیره تنهایی و خودبسندگی است. هر آدمی باید به جزیره خود برسد. جزیره‌ای که مثل دیگر جزیره‌هاست. و مثل هیچ جزیره‌ای نیست. در هویت عقیده شرط نیست. آرامش روان شرط است. هر کسی با هر عقیده‌ای باید به آن هویت آرامبخش برسد. وقتی رسیدی دیگر از توفان رسته‌ای. از غرق شدن در امانی. می‌دانی چه داری و چه می‌خواهی. می‌دانی چقدر زمان داری. می‌دانی که تکلیفات با جهان و جزیره‌هایش چیست. تکلیفات با طبیعت و آسمان چیست. زمان آسودگی‌ات را بجا می‌آوری. زمان کار و زحمت و عرق ریزان را هم می‌شناسی. چیزی را جای چیزی دیگر نمی‌گیری. همچنان می‌توانی خطا کنی. اما خطای تاکتیکی نه استراتژیک. خطایی که به تو بگوید انسانی کامل نیستی همه‌چیزدان نیستی. اما نتواند تو را از راه به در برد. نتواند تو را بفریبد. به صدف آرامش‌ات رسیده‌ای. خودت را شناخته‌ای. درکی از جهان که بسنده باشد یافته‌ای. جای خودت را در جهان و جزیره‌هایش می‌شناسی. می‌دانی که مثل هیچ‌کس نیستی. و مثل همه کس هستی. انا بشر مثلکم می‌دانی. قانع می‌شوی. آرام می‌شوی. نمی‌دوی. راه می‌روی. جسم‌ات خسته می‌شود اما روح‌ات شاد و آباد است. و این عمری کار و مراقبه و تامل می‌طلبد. وقتی رسیدی می‌دانی عمرت هم تمام می‌شود اما هویت‌ات به زندگی خود ادامه می‌دهد. همه تو را با آن می‌شناسند. هویت آرام و جاودان. هویتی که ناآرام هم باشد

آرام است. دریا است. اما بحران معرفتی ندارد. معرفت را کسب کرده است. به گوهری که باید کشف می‌کرده یا در دل کوه وجود می‌پرورده یا به میراث برده، رسیده است. یافتن، فهمیدن آرامش‌بخش است.

۸.۳ هویت ما رویاهای ما است

رویاهای ما آینده ما را می‌سازد. بخشی جدایی‌ناپذیر از هویت ما است. هویتی که بالفعل نیست. اما به قول و فعل ما جهت می‌دهد. آشنایی می‌آورد. ما را از بیگانگی می‌رهاند. هویت رمز آشنایی است در جهانی که بیگانگی در آن غلبه یافته است. ما را از فردیت به جمعیت می‌رساند. درمان تنهایی و ملال است. انرژی‌بخش است. تخیل را فعال می‌کند. ناممکن را ممکن می‌سازد.

رویای امروز ما چیست؟ هویت ما بعد از جنبش سبز زیر-و-رو شده است. امروز تفرقی حاکم است که به سود ما نیست. باید ز فکر تفرقه باز آییم تا مجموع شویم و آینده را ممکن سازیم. در مسیری که در آخرین جنبش یافتیم و پیمودیم.

آینده را صاحب‌نظران می‌سازند. انقلاب ما محصول کار آل احمد و شریعتی و جزنی و ارانی و کسروی و کیمیایی و خمینی و طالقانی و شریعتمداری و دانشجویان کنفدراسیون و گرایش‌های قوی ضدآمریکایی بود که بیشتر آنان از راست و چپ به مذهب‌نگاهی ایزاری داشتند. آینده نزدیک ما محصول کار چه کسانی است؟

نگاهی به ادبیات پرخواننده ما در این دهه‌های اخیر نشان می‌دهد ما بیشتر تحت تاثیر ایده‌های همایون کاتوزیان و جواد طباطبایی و سروش و شبستری و شایگان و ملکیان و فرهادپور و بابک احمدی و امثال ایشان بوده‌ایم. آیا این نیروی کافی ایجاد می‌کند برای ساختن آینده؟ تمایز اصلی این گروه با گروه نخست آن است که ایشان گذشته را می‌کاوند و آنان آینده را ترسیم می‌کردند. اتوپیای انقلاب

اما آن انرژی اتوپیایی که در انقلاب بهمن ۵۷ موثر افتاد امروز وجود ندارد.^۱ امروز اتوپیا بی‌معنی شده است. یا عصر فراموشی اتوپیا است. عصر دلزدگی از اتوپیا. عصر پسامدرنیته است و عصر پساحقیقت و عصر شبکه‌های بی‌پایان اجتماعی. و عصر

۱ تعبیر محمدرضا نیکفر است که معتقد است: «افت انرژی اتوپیایی هم در جهان مشاهده می‌شود، هم در ایران.» بنگرید به: «علی شریعتی و افت انرژی اتوپیایی»، راهک، ۵ تیر ۱۳۹۶.

آبرفتن اتوریتته از جمله اتوریتته روشنفکران و نخبگان. زانوی ایده‌آل‌ها خاکی شده است. رویاهای شیرین به اضغاث احلام بدل شده است.

اما آیا واقعا اتوپیا بی معنی شده است؟ پاسخ آن این است که آری و نه! نوعی از اتوپیا بی معنی شده که نتوانسته وعده‌های خود را جامه عمل بپوشد. اتوپیاهایی که تا اینجا ما را آورده‌اند ولی دیگر نیروی بسیج ندارند. هیجان نوبودگی در آنها نیست. تکراری ملال‌آورند. ولی اتوپیاهای دیگر زنده‌اند گرچه به درد کار سیاسی مستقیم نخورند. مثل آزادی زن. چیزی که در انقلاب غایب بود. اتوپیای سیاسی باید کشف شود. خلق شود. بدون آن سیاست و ساختن آینده به صورت جمعی و اجتماعی ممکن نیست. و این شوق می‌خواهد هیجان می‌خواهد. تاریخ با هیجان ساخته می‌شود. این بدیهی‌ترین چیزی است که از مدرنیته غربی می‌توان آموخت. هر چه کردند به نیروی شوقی و هیجانی پایان‌ناپذیر کردند. خطاهای بسیار کردند اما در شوقی که داشتند بیراهه و راه را پیمودند.

از کجا آغاز کنیم اگر می‌خواهیم آینده مطلوب خود را بسازیم؟ آینده روشن در فاصله گرفتن هر چه بیشتر از بیگانگی با خویشتن و جهان است. چه با کار خود بیگانه باشیم یا با ممنوعان خود یا با طبیعت و دولت و قانون همگی بر رنج ما خواهد افزود.^۲ اما اساس همه این بیگانگی‌ها در قانون است وقتی رنگ غیر منطقی می‌گیرد تحمیلی می‌شود و از روح قانون - که نظم عادلانه امور است - فاصله می‌گیرد تا قدرت حاکم را دوام بخشد.

گذشته ما به نام مردم اما در پای ایده‌های رنگارنگ رهبران شکل گرفته است و آمرانگی و بیگانگی را رواج داده است. امروز باید یک بار دیگر به اصل بازگردیم. به حاکمیت ملت. ملتی که اکنون در جمع خود از هر دولتی ناامید است. زیرا هیچ دولتی در خدمت ملت و نماینده ملت نبوده است. اگر هم گاه و گداری نمایندگی کرده نهایتاً صحنه را به دولت پرستان بی‌ملت وانهاده است.

برای چنین کیمیایی گام اصلی رها کردن حداکثرگرایی است که کمترین فراگیری را دارد و در خدمت اقلیت قرار می‌گیرد. رها کردن هر ایده‌ای است که تحت هر نامی بخواهد بخشی از ملت را کنار بزند و حذف کند و از حق شهروندی خود محروم سازد. آینده در گرو شهروندان کنش‌مند است. و این نیازمند آن است که راهی برویم که بیشترین شمار ملت با آن همراه باشند. شوق رفتن و یافتن داشته باشند.

راه آینده ما حداقل‌گرایی است تا بیشترین فراگیری را داشته باشد. به دولتی باید رو کنیم

۲ بنگرید به: مجموعه مقاله حمید عنایت، جهانی از خودبیگانگی، تهران: فرمند، ۱۳۵۱، صص ۲۱-۲۲. اصل گفتار او در دو شماره مجله نگین منتشر شده است: دی و اسفند ۱۳۴۶.

که دست و پایش را جمع کرده باشد و ادعای دولت‌خدایی و همه‌کارگی را کنار گذاشته باشد و از دخالت و تصرف در فرهنگ و عرف مردمان بازایستد. چنین گرایشی نیازمند حزب پیشگام یا طبقه پیشگام هم نیست. چون در واقعیت هم چنین حزب و نیرویی وجود ندارد و تشکل ندارد. راه‌های کلاسیک بنابراین به جایی نمی‌رسد. باید به ابداع راه داد و به شیوه خلاقه این مسیر را پیمود و به انتظار نشست که الان حزب نداریم تشکل نداریم سرکوب داریم و چه و چه‌ها. راه حاکمیت ملت را باید به سرانگشت بدعت باز کرد.

از دید من، دموکراسی انجمنی که نوعی سوسیال دموکراسی ایرانی است می‌تواند الهام‌بخش و راهگشا باشد. اصول حاکمیت عمومی چارچوبی برای مهار قدرت دولت است به ترتیبی که چپ و راست و مذهبی و سکولار بتوانند بر سر آن توافق کنند. هیچ مدل ایدئولوژیک نمی‌تواند حاکم شود. ایدئولوژی یا ایده‌پرستی راهی است که رفته‌ایم و بن‌بست بوده است. هر نوع مدل سیاسی و فکری که راه به تحمیل و تبعیض و حذف این و آن گروه اجتماعی بدهد مبتنی بر ایده‌پرستی است نه حاکمیت ملت. قانونی هم که وضع می‌کند به رضایت ملت نیست. در خدمت مطلقه ساختن قدرت است. پس یک حداقل اصولی آن است - یعنی همه ما حول این محور اساسی جمع شویم - که قدرت مطلقه را باید مهار کرد. قدرت را باید توزیع کرد. و حکمرانی باید بر این پایه شکل گیرد که قدرت در آن هرگز در یک جا و یک نهاد و یک فرد و یک صنف جمع نشود. این درس دوم از مدرنیته است. قدرت از آن ملت است و ملت در شهرها مجتمع است و روستاها. باید قدرت را به شهرها و انجمن‌های شهری داد. یعنی یک حداقل اصولی دیگر تمرکززدایی از قدرت است. راه مقابل قاعدتا حداکثرگراست گرچه هر جا نیاز بیند چه بسا کاملاً پراگماتیست و ابزارانگار شود. اما اصل راه‌بستن بر هر نوع حداکثرطلبی است. بناپارتیسم و مشت آهنین و رهبر قاطع و حزب واحد و امثال آن گرهی از کار ما نمی‌گشاید. ممکن است دولت‌پرستان حاکم یا مخالفان آن برای توجیه خود به مدل‌های توسعه توجه دهند و نیازی که از نظر آنها توسعه به یک دولت مقتدر و مرکزگرا دارد. اما هیچ مدل توسعه‌ای به کار ما نمی‌آید مگر تحت حاکمیت ملت. نه کره جنوبی سابقاً اقتدارگرا به درد ما می‌خورد نه اماراتی که در آن انتخابات وجود ندارد.

راه چاره ما از تجربه زیسته ما بر می‌آید. آینده را ابداع و ابتکار ملت می‌سازد. حفظ تمامیت هویت ایرانی در گرو آن است که در مقابل حداکثرگرایان مقاومت کنیم. این همان جایی است که باید سرمایه‌گذاری کنیم. به عبارت اخری، اعتبار یافتن هویت ایرانی در گرو برپایی یک نظام سیاسی است که سرانجام منشأ قدرت و قانونگذاری در آن

به صورتی نهادینه از ملت باشد و شرح آن را در دموکراسی انجمنی آورده‌ام. این درسی است که از مشروطه و آغاز مدرنیته ایرانی داریم.

۸.۴ بسیار دور، خیلی نزدیک

هویت هر قدر دورتر در حجابی از الهام‌آفرینی پوشیده می‌شود. هر قدر به زمان خود ما نزدیک می‌شود بیشتر صورت یک مساله گاه لاینحل به خود می‌گیرد. افسانه‌های نخستین سرچشمه‌های هویت در هاله‌ای از عزت و سربلندی و غرور پوشیده‌اند. مثل هاله نورانی گرداگرد سیمای مقدسین. اما مسائل امروز ما را دچار حیرت می‌کنند. رفتار و اخلاق زنده در شبکه‌های اجتماعی، میل شدید به نمایش و تمایز طلبی، شایعه‌پراکنی و فریب عمدی، جلب شدن انبوه خلق گرداگرد پر خواننده‌ها و سلبریتی‌های شبکه یا بیرون شبکه، موج‌های پسند و ناپسند درباره این یا آن موضوع واقعی یا غیر واقعی نمونه‌هایی از رفتارهایی اند که ما را به این تصور می‌اندازند که شاید هویتی در کار نیست. بی‌هویتی غالب است. اما کافی است کمی دور شویم. همان قدر که برای داوری درباره خود باید از خود فاصله بگیریم کافی است. هویت فاصله ما از شهری است که از آن می‌آییم و تا مقصدی است که به سوی آن روانه‌ایم. درست مثل هر یک از ما که سیر و سلوکی از زمان تولد تا بلوغ داریم. هویت راهی است که می‌رویم. کل راه. نه صرفاً قطعه‌ای از آن. و گرنه میان مبدا و مقصد همیشه سرگردان می‌ماندیم. هویت در طلب است که زندگی می‌کند. از طلب بازایستادی مثل آن است که از نفس کشیدن بازایستاده باشی.

۸.۵ هویت طعم خاطره است

هویت مثل غذا ست. با آن بزرگ شده‌ایم. غذای مادر. طعم آن هرگز از یادمان نمی‌رود. همیشه به آن رجوع می‌کنیم. ارجاع می‌دهیم. هر غذایی با آن رنگ و بو برایمان آشنا ست. هر طعمی شبیه آن یاد مادر را زنده می‌کند. هویت خاطره است. خاطرات من با دیگران است. من با مادرم. من با پدرم. با خانواده‌ام. با محله‌ام. با مدرسه و معلم و همشاگردی‌ها. با همه آنچه نابخود در من به خاطره تبدیل شده است. طعم پیدا کرده و ذائقه مرا شکل داده است. نمی‌شود آن را از نو ساخت. نابخود است. در دورانی شکل گرفته است که من هنوز شکل نگرفته بودم. به من شکل داده است. هویت ذائقه من، طعم‌های من، خاطرات من، مادر من و مهر و قهری است که در آن و با آن بالیده‌ام. هویت تغذیه کننده من است. مثل غذا. مثل مادر. مثل خاطره. پیوند من است با قدیم خودم. با آغاز خودم. و با آغازهای دیگران. خاطراتی که با دیگران ساخته‌ایم. سفره‌ای که با دیگران بر سر آن نشسته‌ایم. هویت زادگاه است. وطن است. وطنی که در آن می‌بالیم و بعدها کشف اش می‌کنیم.

در بحث از هویت همه نیروها را باید احضار کرد. همه بحث‌ها و ذوق‌ها و کشف‌های فردی و جمعی، نه کشف به تنهایی هویت را آشکار می‌کند و پایدار می‌سازد نه بحث به تنهایی به نتیجه می‌رسد. گرایش جمع بدون درک و شهود فردی قانع‌کننده نخواهد بود و فرد بدون اتکا به جمع و جامعه و حافظه خود و حافظه تاریخی جماعت قادر به رسیدن به قلمرو هویت نخواهد بود. روش جمع و تلفیق و احضار همه دستاوردها روشی قدیمی و بل باستانی در سرزمین ما ست. از مانی تا ملاصدرا. درک هویت با تکیه بر این روش آزموده و استوار بهترین و جامع‌ترین دریافت از هویت را به دست می‌دهد. لَا شَرَفِيَّةَ وَلَا غَرَبِيَّةَ.

۸.۶ چرخه هویت

صورت‌های گوناگون حیات آدمی مثل فصل‌ها نوبه‌به‌نوبه می‌شوند و مثل فصل‌ها ضمن نوبودن کهنه اند. افلاطون درباره دموکراسی می‌گوید جامعه به نظم دموکراتیک می‌آید و سپس از هم می‌گسلد. زیرا آزادی نهایتاً به آشوب می‌انجامد. اما در عمل تمنای دموکراسی که در آن آزادی ستوده و برقرار می‌شود چنان است که جامعه دوباره به نظم دموکراتیک باز می‌گردد.^۳ در همین دوره معاصر که آرمان دموکراسی فراگیر شده است - و در دموکراسی‌های غربی بارها این تجربه شده و امروز هم - شاهدیم که دموکراسی‌ها در معرض انواع تهدیدها و استبدادها و جنبش‌های ضددموکراسی هستند. هویت نیز چنین است. از دست می‌رود و دوباره به دست می‌آید. گم می‌شود و باز پیدا می‌شود. بر سر ایمان خویش می‌لرزیم و دوباره چون ابراهیم اطمینان می‌یابیم. و از این چاره‌ای نیست که خصلتی بس بسیار بشری است. آدم‌ها هر بار زندگی را از نو تجربه می‌کنند. به سنت می‌گریند و از آن جدا می‌شوند. به ابتکار و گویا شکستن سنت روی می‌آورند و در آن ناخودآگاه سنت را به شیوه‌ای تازه ادامه می‌دهند. و چون از این نوشدن مدام «آن کهنه همیشه نو» آگاه می‌شوند باز آگاهانه به سنت روی می‌آورند. ولی این روی آوردن همان که در آغاز بود نیست. شکل دیگری دارد. پیوستنی است از پس گسستن. روی کردنی است از پس روی گرداندن. مهاجرت است و بازگشت به وطن مالوف. وطن همان وطن است اما چیزی در نگاه ما عوض شده است. هویت می‌لرزد. ایمان هم باشد می‌لرزد. تردید سراپای هویت را می‌پوشاند. از آن جدا می‌شویم. مثل فرزندی که از مادر و پدر جدا می‌شود. تا بعد از سفر و سلوک خویش

۳ درباره افلاطون و دموکراسی مباحث زیادی مطرح شده است. ولی در مجموع باید گفت با وجود نقدهای بنیادی که بر دموکراسی وارد می‌کند در نهایت به دموکراسی باز می‌گردد. برای نمونه بنگرید به: حسن فتحی، «نسبت میان عدالت، صلح و دموکراسی در جمهوری افلاطون»، حقوق بشر، دوره ۴، شماره ۲ (پاییز و زمستان ۱۳۸۸).

دوباره به آغوش ایشان بازگردد. هویت مدام نو می‌شود. در هر فردی. در هر نسلی. در هر دوره‌ای. جز با گریز از آن، آن را نمی‌توان شناخت. دور می‌شویم تا نزدیک شویم. تو قدر آب چه دانی که در کنار فراتی؟

۸.۷ دق کردن برای هویت

می‌گویند دق مرگ شد. این را خیلی وقت‌ها می‌شنویم. وقتی دوست دانشور و شاهنامه‌پژوه من ابوالفضل خطیبی هم بعد از یک دو سال بیماری خون درگذشت بسیاری همین را گفتند. آدم برای چیزی دق می‌کند که با هویت‌اش پیوند دارد. با بن‌جان‌اش درافتاده است. قطب وجودی او را هدف گرفته است. آدم برای هر چیزی دق نمی‌کند. دق ذره ذره آدم را می‌خورد. مثل خوره. و آدم زودتر از آنچه باید از پا در می‌آید. دق هویت است. هویتی پایمال شده. هویتی بی‌سیرت شده. هویتی که بی‌هویت‌ها آن را زیر پا انداخته‌اند. هویتی که به غارت رفته است. مثل آن قالی زربافت کاخ کسری. تکه تکه شده است. قالی در وحدت خود قالی است. هویت پاره پاره شده فقط انسان را جگرخون می‌کند.

دق مرگی چیزی نیست که بتوان نادیده گرفت. برای کسی که در حال دق کردن است و برای کسی که دق مرگ شدن عزیزی را می‌بیند و درک می‌کند محال است موضوع دق را نبیند. دق می‌کنیم چون معمولاً دست‌مان بسته است. نمی‌توانیم از هویت خود دفاع کنیم. و این خواری ما را دق می‌دهد. هویت ذاتا سربلند است. پهلوان است. خواری و دست‌بستگی را بر نمی‌تابد. خواری را از مرگ بدتر می‌بیند. در خواری حیاتی نمی‌بیند.

حال آن که دق می‌کند یا آن که شاهد دق عزیزی است باید با مایه خواری و عامل آن مبارزه برد. دق با ناتوانی پیوند دارد. اما سوی دیگرش انتقام است. رفتگانی که دق می‌کنند باز ماندگانی باقی می‌گذارند که تنها راه باقیمانده برایشان انتقام است. دق خونی است که می‌جوشد. قلبی است که آهسته آهسته می‌سوزد و می‌سوزاند. در مبارزه هویت‌خواهان و بی‌هویت‌ها و غارتگران قالی هویت انتقام‌نرویی پیش‌برنده است. و تا پرچم هویت را مجدداً برافراشته نسازد از جوشش و کوشش باز نمی‌ماند.

دق عزت و حرمت هویت است. آدم‌ها می‌میرند و آهسته آهسته آب می‌شوند تا تن به بی‌هویتی ندهند. سر خود را بلند بگیرند. و سربلند بمیرند. هویت چیزی است که می‌ارزد برای آن بمیری. و چنین مرگی بی‌پادافره نیست. غارتگران را به دام می‌اندازد. بی‌اعتبار می‌کند. هر قدر در سوختن هویت بیشتر بکوشند دایره انتقام را وسیع‌تر و قوی‌تر کرده‌اند. انتقام بازگشت به هویتی است جمعی. دفاع از جمع است در برابر تفرقه افکنان. درک خود چونان جزئی از یک کل کثیر است. واحدی در کثیر. مصداق وحدت در عین کثرت.

۸.۸ ارزش‌های پایدار در زمانه ناپایداری

زندگی آدمی همه در ناپایداری می‌گذرد. زمان متوقف نمی‌شود. گذار دایمی است. از این نقطه به نقطه بعدی. از این کامیابی تا آن ناکامی. می‌رویم تا گوهر پایداری را پیدا کنیم. آب را در سراب می‌بینیم. ولی از جستجوی آب خسته نمی‌شویم. چون رود می‌مانیم و دریا می‌جوییم. و میان همه آنچه نباید و دل بستگی را نشاید به دنبال پایدارترین پایدارها می‌گردیم. آنچه کهنه نشود. آنچه مدام نو شود. آنچه هر قدر بکوبیم‌اش بیشتر صیقل یابد. هر قدر بپوشانیم آشکارتر شود. هر قدر از آن قهر کنیم با ما مهربان‌تر گردد. ارزشی که فوق ارزش‌ها است. جانمایه ارزش‌ها است. زنده بیدار است. مرشد کامل است. قرآن است. مقدس است. نور است. فره است. راهنما است. هدایت درونی و سرمایه بی‌بدیل است. شاهنامه است. خرد جاودان است. قبله وطن است. حاکمیت ملت و عدالت است. جوانمردی است. خدمت به دیگران است و غم ایشان خوردن. راستی است. آزادی است و آزادیگی. گنجینه‌ای است که در ادب و حکمت ایران به میراث مانده است. آنچه طی چند هزاره به محک آزمون خورده و آنچه در زنجیره زندگی هزاره‌ها در این سرزمین هستی یافته و ثبت شده و دست به دست و سینه به سینه به پدران بنیانگذار ما رسیده و با شیر مادران در جان ما جاری شده است.

پایداری در تداوم اندیشه قدیم است اما نه به آن وجهی که معمولاً فهمیده می‌شود. هرگز خصلت سنگوارگی ندارد. عین ابداع است. سرچشمه نوآوری است. نوشتن مدام است. درک پیوستگی با طبیعت و جامعه و جهان است. یادآور همیشگی است به اینکه آدمی امروز به دنیا نیامده است. به قول آن مرد بزرگ استاد خانلری شناسنامه ۲۵۰۰ سالگی ما است. باستانشناسی ۷۰۰۰ ساله ما است. از آدم به آدم آمده است. از خوکی و میمونی و بوقلمونی نیامده است. دژ دری است. زرتشتی و ابراهیمی است. رستم‌نامه است. کیخسروی است. فردوسی گوینده باورمند آن است. بیهقی پرورده آن است. بوسعید سرّ خدا را در آن دیده است. پیامبران ایرانی سخن آسمان را از آن به وحی گرفته‌اند. پایداری پیوند بدیع جدید با قدیم است.

۸.۹ آینده سرو کهنسال ایران

استاد یارشاطر تمدن ایرانی را در دوره سالخوردگی می‌بیند.^۴ استاد مهرداد بهار می‌گوید

۴ بنگرید به یادداشت شماره ۷۹ از یادداشت‌های استاد در: ایرانشناسی، سال هفتم، شماره ۳ (پاییز ۱۳۷۴)، صص ۴۹۱-۴۹۳.

این درخت کهن‌سال ایرانی ممکن است دیگر هرگز شکوفه نزند.^۵
 اگر تمدن سالخورده شود چگونه جوان خواهد شد؟ اگر تمدن درخت باشد چگونه دوباره شکوفه خواهد زد؟

در سالخوردگی مزایایی هست. پایه‌های سنت‌های قویم و قدیم چندان سست است که به مردمان آرامش می‌بخشد. دل‌شان دریا می‌شود. پشتوانه دارند. هر قدر به پشت سر بنگرند خود را باز می‌یابند. دیروز و امروز تفاوت بنیادین ندارد. سرگشتگی بی‌معناست. دوست قدیم‌اش خوب است و تمدن ما دوست ماست وقتی آشنایی‌ها را تازه کنیم. صامت آن را گویا کنیم. پای قصه‌گوی پیر آن بنشینیم. تا حکمت و رمز بقا بیاموزد.

درخت سالخورده هم حرمت دارد. ریشه‌های عمیق دارد. کسی نمی‌تواند و نمی‌خواهد آن را براندازد. سرو سایه‌گستری است که نشان دیرسالی مردمانی است که زیر سایه آن زیسته‌اند. درختی است که همه به آن دخیل می‌بندند. درخت آرزوست. درخت مراد است.

سالخوردگی به آسانی تن به سبک‌سری نمی‌دهد. فاصله را حفظ می‌کند. خوار نمی‌شود. عزتی دارد که منحل‌شدنی نیست. مقاومت می‌کند. بلد است مقاومت کند. توفان‌های بسیار از سر گذرانده. زمستان‌های سخت دیده. رقیبان و حریفان و دشمنان را نیکو می‌شناسد. این بازی را هزار بار دیده و از بر است. دست‌اش به آسانی رو نمی‌شود. بازیگری قهار است.

درخت سالخورده هم که باشی می‌دانی این فصل دراز پاییز و زمستان گذشتنی است. دوباره بهار می‌رسد. بارها دیده‌ای. بارها شکوفه کرده‌ای میوه داده‌ای. شادی بخشیده‌ای. در شادی تابستان‌ها شریک بوده‌ای. بهار می‌رسد. و تو دوباره شکوفه می‌دهی و مردمان را شگفت‌زده می‌کنی. مثل همسر ابراهیم که گفت من و فرزند داشتن؟

اما در آن نکته استادان عبرتی هست. برای اینکه از سالخوردگی درآمده باشیم باید به نشاط تن و آبادی جان تامل کنیم. باید دریابیم اگر نشاطمان اینجا و آنجا در این دوره یا آن دوره تاریخی دور و نزدیک زوال یافته است از کجا و به چه علت بوده است؟ و چگونه نو شویم و جوانی از سر گیریم و از زمستان‌های خود به بهارهای خود برسیم. اگر نگران نباشیم که این درخت کهنسال باز بهار دیگری را تجربه کند چه بسا از وجین کردن و پیوند زدن و خاک آن را مراقبت کردن و به نور و آب آن رسیدن غافل شویم. هویت درختی

۵ در گفتگوی من با استاد بهار در سال ۱۳۶۹. متن این گفتگو را اینجا می‌یابید: «بحران روشنفکری در ایران»، ایران نامه، سال شانزدهم، پاییز ۱۳۷۷.

است که باغبان می‌خواهد. مهر می‌طلبد. خشکی و قحطی این باغ نه از درخت که از باغبان آن است. درک عوامل زوال هویت و از خود بیگانه افتادن دانشپایه‌ای برای تداوم و نوشتن مدام هویت است.

۸.۱۰ نه شرقی نه غربی، انسانی

هویت گم‌شدن در خود و بازیافتن خود در عرصه خانواده و جامعه محلی و ملی است و نهایتاً دیدن خویشتن در جهان. هویت‌هایی که در خود مانده باشند هویتی نیمه‌کاره و ناقص و در ستیز با خویشتن و دیگری و جهان‌اند. راه‌گشا نیستند. نوری بر حیات انسانی نمی‌افکنند. مدل و الگویی برای رهایی نمی‌توانند بود. هویت مثل هر پدیده دیگر انسانی زمانی معتبر است که بتوان شیوه و مدل و الگو و روش آن را یونیورسال دانست. هویتی که مختص یک گروه انسانی باشد وجود ندارد. یا در انحصار این یا آن ایدئولوژی چپ یا راست. چنین چیزی توهم است. نافی برابری و برادری آدمیان است. آدم‌ها نابخود در میان گروهی از آدمیان ظاهر می‌شوند. از خانواده‌ای در محله‌ای و منطقه‌ای سرد یا گرم فقیر یا غنی کشاورزی یا صنعتی ایرانی یا ترک و تاجیک و عرب و فرنگی و چینی و هندی و غیر ایشان. معرفت آدمی نخست محدود است به مادر و پدر و نزدیکان و هر کس که به چشم می‌بیند و به گوش می‌شنود. اما بتدریج دنیای هویت‌اش وسعت می‌گیرد و می‌تواند با کسانی که ندیده و نشنیده هم ارتباط برقرار کند. از نسل پیشین خود از نسل‌های پیشین خود از تاریخ و فرهنگ قدیم و جدید خود و از دیگر فرهنگ‌های نزدیک و دور و نهایتاً از جهان بشنود و بیاموزد و با ایشان ارتباط برقرار کند. هویت همان قدر که فردی است جمعی است. همان قدر که محلی است ملی است. همان قدر که ملی است جهانی است. و همان قدر که مرز دارد بی‌مرز است. در دایره هویت شرق و غرب هم معنی دارد و هم بی‌معنی است. دایره وجودی هویت نهایتاً انسانی است.

اما اگر همه آن حجاب‌ها را پشت سر گذاشتیم و از چنبره دوگانگی‌های مرسوم قدیم و جدید و سنت و مدرنیته و شرق و غرب و دینی و سکولار رها شدیم باز همیشه این پرسش باز است و پاسخ زمانه خود را می‌خواهد: چه چیزی انسانی است؟ اگر کسی در پی کشف پاسخ باشد ناچار است ایستار خود را در موضوع «همگنی» روشن سازد. انسان و هویت او با همگنی در آمیخته است. اما این همگنی خود معمایی است. تمام جهان مدرن از یک بابت پاسخ به همگن‌سازی است. همه را شبیه هم خواستن و دست به مهندسی اجتماعی زدن و کنفورمیسم را حاکم کردن و دم از برابری زدن و حذف متفاوت‌ها و دگراندیشی‌ها یعنی بیشترین نگره‌های اجتماعی و سیاسی معاصر در هوای همگنی دم

زده‌اند. اما نتیجه ضرورتاً انسانی نبوده است. نتیجه به آرامش و طمانینه تازه‌ای نرسیده است. در سایه یکدست‌سازی آمرانه و برنامه‌ریزی فرهنگی متمرکز دولت‌ها آشوبی دامن گسترده و صدها شاخه پیدا کرده است. یعنی از تمنای همگنی آشوب ناهمگنی حاصل شده است. بازگشت به همگنی و الفت و رفاقت و جمعیت و همبستگی و همسویی و همزبانی ممکن است؟ قاعدتاً باید باشد. اما بدون تغییری در فهم ما از همگنی ممکن نخواهد بود.

هویت مثل کشف و شهود حقیقت تابع اسفار اربعه است. زمانی در خود و برای خود. زمانی غرقه در شناخت هویت. زمانی برای بازگشت به خلق از طور سینای کشف و تکلیف. و آنگاه سیر در خلق با پرچم هویت. هویتی برای خود وجود ندارد. هویت با خود آغاز می‌شود و به دیگران ختم می‌شود.

۸.۱۱ گسترش‌پذیری بی‌پایان حقیقت ما

صد سال پیش دانش آدمی به اینجا رسیده بود که بگوید پهنه وجود یعنی کل سماوات و ارض‌ها، کل آسمان‌هایی که می‌شود شناخت چیزی حدود ۱۰۰ هزار سال نوری است. یعنی از این سوی جهان تا آن سوی جهان صد هزاره نوری است که عددی شگفت‌آور است. اما در طول صد سال اخیر دانش آدمی به اینجا رسید که پهنای عالم چیزی بس فراتر از این هزاره‌های نوری قابل احصاست. و به رقم گول‌آسایی می‌رسد بالغ بر ۹۳ میلیارد سال نوری! یعنی برای سفر از یک گوشه عالم به گوشه دیگر عالم بر اساس علم امروز باید ۹۳ میلیون هزاره نوری طی کرد. صد هزاره کجا و ۹۳ میلیون هزاره کجا! و هیچ پیدا نیست که این کرسی آخر علم در جهان‌شناسی باشد.

امیر مهدی بدیع که از یگانه‌های روزگار خود و بسی روزگاران دیگر بود، کتابی دارد با عنوان گسترش‌پذیری بی‌پایان حقیقت. حقیقت همین است! اینکه هرگز اول و آخر این کهنه‌کتاب وجود یافت نمی‌شود. ما هرگز به اول نمی‌رسیم. هرگز به آخر نمی‌رسیم. همیشه در این میانه قرار داریم. گاهی بزرگی تصورمان از جهان صد هزاره نوری است و گاه فروتنانه به نتیجه می‌رسیم که سخت در اشتباه بوده‌ایم. پهنای جهان بس بسیار بزرگ‌تر است.

در کار هویت و حقیقت سده‌ها و هزاره‌ها کوشیده‌اند. هر کسی به فراخور همت و دانش خویش. در دیرزمان همه دانش‌های ممکن را بر ۱۲ هزار پوست گاو نبشتند. این

۶ پندار گسترش‌پذیری بی‌پایان حقیقت با ترجمه احمد آرام در دو جلد منتشر شده است. تهران: بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۴.

هویت بشری بود تا روزگار ایشان از دیده انسان ایرانی. سپس روزگاری رسید که فردوسی بزرگ باید سی سال عمر عزیز را صرف می‌کرد تا آنچه را از آن ۱۲ هزار پوست در قالب خداینامه‌ها مانده بود در کاخ بلند نظم پارسی آجر آجر و کلمه به کلمه و داستان به داستان فراهم آورد و مایه‌شگفتی ما شود. حافظ همه هویت ایرانی را که طی ۵۰۰ سال پیش از او به میدان آورده بودند در غزل‌هایی فشرده کرد که افشرد همه فرهنگ و هویت ما ست انگار. و از بس در این کار استادانه کوشید که لسان‌الغیب فرهنگ ما شد. مختصری می‌گفت و ما از هر مختصر درها و دروازه‌ها می‌گشودیم. حافظ کلید گنج هویت ما شد.

در روزگار معاصر اما یک مشکل بزرگ رخ نمود. هویتی که فردوسی و حافظ نمودگاران آن بودند و سخت رنگارنگ و لایه به لایه است و از هویت عتیق و ریشه‌دار ما حکایت می‌کند و به هیچ روی یک روایت و یک صورت ندارد، به یک دو سه پایه خلاصه شد. دوران اندیشه کنفورمیستی بود. درک واحد از هویت رواج یافت. و باغ پرنگار حکمت و هویت ایرانی از منظر آن آینه کبودی که پیش چشم همگان آمده بود یک رنگ و تک رنگ و کبود شد. تنوع و ارج آن گم شد. هویت روایتی خطی پیدا کرد که سر-و-ته‌اش را می‌شد به دست آورد و مالک آن شد. و هویت از هویت بیگانه افتاد. هویت با چشم بیگانه نگریسته شد. در اندازه فهم زمانه فهمیده شد. زمانه‌ای که شاید هرگز در تاریخ مانند آن نبوده است در یکسان‌سازی و همانندسازی و تحمیل فرهنگ رسمی. چیزی که در سده گذشته از آن‌رهایی نیافتیم و هنوز هم گرفتار آن ایم. در عهد پهلوی یک روایت خطی و محدود بر هویت ایرانی تحمیل شد. در عهد ولایی نیز یک روایت خطی مقابل با آن و همچنان تحمیلی به جای آن نشست.

جهان مکانیکی همه چیز را مکانیکی می‌دید. انسان اسیر بت‌هایی است که می‌سازد. وقتی مکانیک و تکنیک را شناخت این شناخت به همه معرفت او رنگ داد. جهان را ماشین دید و انسان را و آموزش و تربیت را و حکمرانی و سیاست را. از تفکر ماشینی و مکانیکی چیزی جز کنفورمیسم بیرون نمی‌آمد. این کنفورمیسم بود که به متحدالشکل شدن دستوری لباس کشید و این تصور را دامن زد که می‌توان انسان و جامعه را نیز مهندسی کرد و از آن محصولات یک شکلی به دست آورد. بعد که وارد عصر الکترونیک شد آدم آهنی مکانیکی به روبات تبدیل شد. گویی این سیم‌پیچی‌های الکترونیک معجزه می‌کند و می‌تواند انسان بسازد و اگر نه انسان دست کم چیزی شبیه به انسان بسازد که کارگشای سیاست و کارخانه و نظامیگری و جنگ باشد. دست انسان باشد که مرزها را در می‌نوردد. چشم انسان باشد که از فراسوی زمین به رقیب و حریف و دشمن می‌نگرد. کارهایی بکند که انسان متعارف از آن پرهیز دارد یا قدرت آن را ندارد. اکنون دوره کامپیوتر

است. دوره سرعت. همه همه چیز می‌خواهند و می‌خواهند به سرعت نیز به آن دست یابند. انسان بردباری عصر کشاورزی را فراموش کرده است. و همانطور که به سرعت به هر چیزی می‌رسد به سرعت نیز از آن چیزها جدا می‌شود. امروز مغز انسان را شبیه کامپیوتر می‌فهمند. قابل دستکاری. طراحی. بازسازی. برنامه‌نویسی. بت بزرگ بت‌های کوچک می‌سازد. و این روند بی‌نهایت است.

در چنین جهانی باید تمرین کنیم آهستگی و بردباری را. حوصله کنیم تا میوه‌ها برسند. رشد به ثمر بنشیند. از خود و دیگران انتظار نداشته باشیم مثل ماشین باشند. مثل کامپیوتر عمل کنند. دوباره باید کوشش کنیم به فردوسی و حافظ و مولوی برگردیم. به عطار برگردیم. به سهروردی برگردیم. به همه حکیمان هویت ایرانی که افق‌های باز و سینه‌های گشاده داشتند. دریادل بودند. هر چه می‌دیدند به هم می‌آمیختند و می‌گواردند و پرهیز نداشتند که از هندو و عرب و یونانی و ترکی است یا از مغ و یهودی و کافر و مسلمان است. و محصول این خوانش عظیم و گسترش‌پذیری بی‌پایان آن فهم تازه‌ای از جهان بود که از همه آنها نشان داشت و هیچیک از آنها نبود. امر خلاقه بود. هنر بود. عرفان بود. مرز نداشت. فراگیر بود. زمان و مکان را در می‌نوردید. تاریخ را در خود خلاصه می‌کرد. چشم انسانی داشت. بندی نبود. بت نمی‌پرستید. بت‌ها را می‌شناخت. بت‌ها را می‌شکست. آزاد آزاد بود. مولانا نمودار کامل آن است. سیمرغ عطار شاهد بزرگ آن است. حافظ رند بزرگ آن است. فردوسی خرد جاودان آن است. سهروردی عقل سرخ و آتشین آن است با آتشی که نمیرد همیشه در دل و جان. در پندار و گفتار و کردار.

بند کردن رنگین‌کمان ممکن نیست. متر کردن جهان ممکن نیست. ما کوزه‌ای داریم و آب این دریا را نه بدایت پیدا ست نه نهایت. هیچ نمی‌توان بر این پهنه مسلط شد. از همه گوشه‌های سر در آورد. کار یک تن و صد تن نیست. کار همگان است. و همگان نیمی و کمتر تا امروز آمده‌اند و نیمی و بیشتر از امروز به بعد می‌آیند. حتی همان بزرگان و پیامبران هویت ایرانی باز هر کدام رنگی دارند. با همه دریادلی‌شان حدی دارند. هر کدام سویی‌ای از این دریا را شناخته‌اند. در روش در بینش در دریادلی یکسان اند. اما باز هویت فزاینده است. هر روز می‌توان گوشه تازه‌ای از آن را بازشناخت. و این را پایانی نیست. واحدی است با بی‌نهایت کثرت. اگر آن پانصدساله پیش از حافظ نبود حافظ نبود. اگر سنایی و عطار نمی‌آمدند مولوی هم نمی‌آمد. اگر خداینامه‌ها نسل به نسل دست به دست نمی‌رسید شاهنامه‌ای هم نبود که به دست ما برسد. یعنی در هر نفسی از انفس این بزرگان دیگران و پیشینیان نفس می‌زنند. این عمیق‌ترین پیوند است. پیوستگی به زنجیره‌ای کران‌ناپیدا ست. و هویت همین است.

۸.۱۲ سخن آخر:

حیات بشری آینه ابهام است و روشنی توازن

قرنی که بر ما و جهانیان گذشت همه زیر نگین پیشرفت بود که با علم پیوند خورده بود. صحبت از روشنگری و آگاهی بخشی بود. سوادآموزی و سوسه همگانی شد. کتابخوانی ترویج شد. معیار همه چیز به علم پیوند خورد حتی دین و ایمان. علم اسطوره دوره ما بود و همچنان نیز هست با همه افت-و-خیزها که داشته است. اما سوی تاریک واقعیت آن است که انسان با کمک علم و به صورتی آگاهانه به تخریب جامعه و طبیعت پرداخته است و بحران‌هایی را پدید آورده که امروز همه ما در آن گرفتاریم اما دهه‌ها از آن غفلت داشتیم. آلودگی هسته‌ای به خاطر آزمایش‌های جنون‌آمیز سلاح‌های اتمی و آلودگی عمومی محیط زیست نمونه‌ای از این بحران‌هاست. بحران‌هایی که انسان و حیات او را با عدم توازن روبرو کرده است. یعنی توانایی او را برای رسیدن به توافق با خویشتن و جهان آسیب زده است.

علم بتدریج برای بسیاری از ما رفاه آورده است یعنی که از رنج تهیه خوراک و درمان و سفر و مشکلات ادامه حیات آسوده‌تر شده‌ایم. اما جنگ‌ها و تبهکاری‌ها را هم پردامنه‌تر و تهدیدها را بزرگ‌تر و جهانی کرده است. میل پیشرفت یا توسعه در سوی غیر غربی جهان در واقع همچشمی برای رسیدن به جوامع غربی است و شیوه مدیریت آن در سیاست و رسانه و اقتصاد و آموزش و درآمدزایی. گرچه غربی شدن ناممکن است اما به این با کمی زحمت و مشورت و استخدام مستشار می‌توان رسید و بسیاری از جوامع رسیده‌اند یا در راه رسیدن به آن طی طریق می‌کنند. این مسیر کمی تبعیض‌ها را هم از خشونت قدیمی خود دور می‌کند ولی به شیوه‌ای رندانه دوباره آنها را با نظامی دیگر برقرار می‌سازد. کمی برابری در اینجا و آنجا می‌آورد ولی نابرابری‌ها را بیشتر می‌کند. یعنی جهان انسانی را به هم می‌ریزد و از توازن خارج می‌کند ولی توان بازسازی آن را روز به روز بیشتر از دست می‌دهد.

علم و آگاهی برخلاف نظر عمومی لزوماً انسان بهتری نمی‌سازد. خاصه به معنایی که در عصر مدرن از «آگاهی» تعبیر می‌شود. گرچه نمی‌توان نادیده گرفت که آگاهی دوسویه دارد. آن آگاهی که اهل حکمرانی و اصحاب قدرت از آن بهره می‌برند و آن آگاهی که مردمان تحت قدرت به آن متکی اند. رشد این آگاهی دوم است که شورش‌ها و جنبش‌ها و انقلاب‌های بسیار دوران معاصر را پدید آورده است. ولی دوسوی آگاهی مدام در تنازع اند. سوی قدرت هر نوع آگاهی مقابل را مخدوش سازد و از

اعتبار بیندازد. سوی بی‌قدرتان نیز در چنین کاری است. نتیجه نوعی جنگ فرسایشی یا رهاشدگی مردمان است. عدم توازنی که فرد و جامعه را از فرصت‌های رشد محروم می‌سازد.

رسیدن به جامعه‌ای آگاه که قدرتمند و بی‌قدرت در آن از آگاهی برابر و در خدمت خیر عمومی برخوردار باشند بیشتر به آرمانشهر شبیه است. آگاهی چیزی است که بسیار نامتوازن توزیع می‌شود. زیرا از منظر دستیابی به علم و آگاهی حجاب‌ها بسیار است. حتی اگر مداخله اصحاب قدرت در نامتوازن ساختن توزیع آگاهی را نادیده بگیریم باز آگاهی با ابهام در آمیخته است. انسان در زبان می‌زید. و زبان آکنده از ابهام‌هاست. حتی در بن آن. در آغازها. در آفرینش. وقتی خداوند در انسان از روح خود می‌دمد. انسان روح‌الله می‌شود. اما روح‌الله دقیقا یعنی چه؟ آموختن اسماء به آدم یعنی چه؟ هبوط چه چیز است؟ اصلا آدم است یا ریاس یا خوشه‌گندم؟ آنکه خدا می‌دانست و فرشتگان نمی‌دانستند کدام است؟ خیر چیست و شر کدام است؟ و از این دست بسیار بسیار.

تاریخ آدمی با ابهام آغاز می‌شود. تاریخ آدمی در ابهام و اسطوره غرقه است. و حتی وقتی به تاریخ به اصطلاح علمی می‌رسد باز راهی ندارد جز فرضیه و فرضیه و فرضیه. آدمی در ابهام می‌زید. هر روز که چیزی تازه کشف می‌کند موجی در آگاهی ایجاد می‌شود و جای چیزها را به هم می‌زند. برقراری توازن مجدد میان آنچه می‌دانستیم و آنچه تازه دانسته‌ایم کار آسانی نیست. گرچه کاملا ضروری و حیاتی است.

ذهن ما پر از سوال است. هزاران سوال. در هر قدم که برمی‌داریم. در هر کاری که می‌کنیم یا نمی‌کنیم یا به تاخیر می‌اندازیم. و بخش اعظم سوال‌های ما جواب نمی‌گیرد. یا جوابی کلی و غیرقطعی دارد. یا در ذهن ما با قطعیت و عدم قطعیت آمیخته است. و وقتی پاسخی یافتیم دهها سوال تازه می‌روید. ما سرشار از ابهام ایم. و برای رهایی از ابهام دل به دریا می‌زنیم. ریسک می‌کنیم. خطر می‌پذیریم. به سوی ناشناخته‌ها می‌رویم. از توازنی که عدم توازن سیر می‌کنیم و دوباره باید به توازن برسیم دست کم برای مدتی. توازن فراغت و آسودگی می‌آورد. اما موج بعدی در راه است. و دوباره آرامش را به هم می‌ریزد. پایدار ساختن آسودگی ناممکن است. دریادلی باید آموخت.

زندگی ما پر از ناشناخته‌هاست. در هر مقطع عمر از خود می‌پرسیم بعد از این چه خواهد شد؟ و این ناشناخته بنیادین که بر سراسر زندگی ما سایه می‌افکند: من کیستم؟ چه استعدادی دارم؟ چرا از چیزی گریزان‌ام و به چیزی گرایش دارم؟ دوستان من کیان‌اند؟ چرا کامیاب می‌شوم و چرا نمی‌شوم؟ چقدر تحمل دارم یا ندارم؟ چقدر دیگر باید

رنج ببرم تا به آنچه می‌خواهم برسیم؟ باید تقلید کنم یا نکنم؟ خودم را چطور کشف کنم؟ سعادت من در چیست؟ درونگرایم یا برونگرایم؟ چقدر روانشناسی به من کمک می‌کند؟ چقدر فلسفه؟ چقدر هنر و ادبیات؟ چقدر به ژن های خودم وابسته‌ام؟ چقدر آزادی دارم؟ و صدها و هزاران سوال که ما در طول زندگی در هر قدم که در کشف خود پیش می‌رویم از خود می‌پرسیم.

و آن آخرین ناشناخته که بر سراسر زندگی ما سایه افکنده است: مرگ. من تا کی زنده‌ام؟ چقدر وقت دارم؟ چگونه می‌میرم؟ بعد از مرگ از من چه میراثی می‌ماند؟ آیا میراث‌بران من به همان خوبی که من می‌خواهم از میراث من حفاظت می‌کنند؟ بعد از رفتن از این دنیا دنیای دیگری هم هست؟ آیا دوباره به این دنیا در قالبی دیگر بازمی‌گردم؟ با هر پاسخی آرام می‌شویم. با هر سوال و ابهام تازه‌ای که می‌یابیم ناآرام. هر چه ساخته‌ایم و گفته‌ایم و خوانده‌ایم یادگار تلاشی برای توازن است. تاریخ توازن است. بخشی جدایی‌ناپذیر از هویت و کشف آن.

میان نیروی کشف خود و مغناطیس مرگ آدمی نیازهای بزرگی دارد که آنها نیز سرشار از ابهام اند. بزرگترین و شاید اولین نیاز او که نیاز دایمی او ست اعتماد کردن است. و ماجرا اصلاً یک دوگانه ارسطویی نیست که اعتماد می‌کنم / اعتماد نمی‌کنم. مشکل همیشه این است که چقدر باید اعتماد کنم و چقدر باید اعتماد نکنم. یعنی اعتماد با ابهام روبرو می‌شود. همیشه در هر موردی باید درجه اعتماد و درجه ابهام را با هم تنظیم کرد. به کسی که ابهام کمتری دارد اعتماد بیشتری می‌توانم کرد. جایی که بیشترین ابهام در کار است بیشترین تاریکی حاکم است و ناچار اعتماد نمی‌توان کرد. اما اعتماد مساله‌ای روزمره است. ما ناچاریم با انسان‌های دیگر ارتباط داشته باشیم. یکی رئیس ما ست. یکی زبردست ما کار می‌کند. یکی مادر و برادر ما ست. یکی همسایه است. دیگری فروشنده خوراک است. آن یکی خانه ما را می‌سازد. دیگری طیب ما ست. به کی اعتماد کنم؟ چقدر اعتماد کنم؟ چقدر کارشان را درست انجام می‌دهند؟ چقدر می‌دانم یا باید بدانم تا اطمینان داشته باشم؟ چه کنم تا اعتماد معنی‌دار باشد؟ حد میانه یافتن که باغ تعادل است و بزم توازن آسان نیست. ولی سخت به آن نیاز مندیم.

این وضعیت عام بشری است. ناچار ما به خاطر محدودیت‌های بسیار در شناخت در فضایی از ابهام اعتماد می‌کنیم، دوستی می‌کنیم، شریک می‌شویم، ازدواج می‌کنیم، خدمت می‌کنیم، محبت می‌ورزیم. ولی حاصل همه روابط ما آن نیست که صمیمانه انتظار داریم. نارو می‌خوریم. فریب می‌خوریم. بنجل می‌خریم. خنجر رفیق بر پشت‌مان می‌نشیند. خیانت می‌بینیم. پیمان‌شکنی می‌بینیم. و این همان «شر ما خلق» است

که قرآن می‌گوید. شر ابهام. نشاختن خناسان. حسودان. رقیبانی که صورت دوست گرفته‌اند. طیبیان مدعی. دشمنانی که چون دوست رفتار می‌کنند. حسابگرانی که چهره مرشد و محبوب و مرجع از خود ساخته‌اند. و از شماره بیرون است نقاب‌های آدمیان.

«به کی اعتماد کنم؟» ما را با نادانی خود روبرو می‌کند. توهم را دامن می‌زند. پارنویا می‌آورد. ساده‌لوح می‌شویم. گول و گرنگ. سرمان را شیره می‌مالند. با مردم ایم اما از مردم جداییم. با تن‌هاییم اما تنها می‌مانیم. مدام باید مرز «کن مع الناس و لاتکن مع الناس» را جابجا کنیم. مدام باید مرز توازن را دوباره ترسیم و نشانه‌گذاری کنیم.

برای مهار آسیب‌های این بلیه ذاتی بشری است که اصحاب خرد جاویدان اصل پیمان را مرکز حیات اجتماعی قرار داده‌اند. تا اعتماد را محکم سازند. تا خود ستوده را از خود ناستوده متمایز کنند. تا به آدمی در میان گروه و جامعه آرامش بخشند. موج‌های سهمگین عدم توازن را مهار کنند. هر چه اعتماد را بسوزد اهریمنی است. نامردی است. ناجوانمردی است. چه استفاده مدرن از هواپیمای یازده سپتامبر به مثابه بمب پرنده باشد چه حکایت آن قصه عتیق که قهرمان، فریب بیمار کنار جاده را می‌خورد و اسب‌اش ربوده می‌شود و به دزد که به تاخت دور می‌شود می‌گوید اسب مرا دزدیدی ولی به دیگران نگو چون دیگر کسی به بیماری که کناره راه کمک می‌طلبد کمک نخواهد کرد. جوانمردی پایبندی به پیمان است. و اولین جوانمرد هابیل بود: لئن بسطتَ إِلَيَّ يَدَكَ لِتَقْتُلَنِي مَا أَنَا بِبَاسِطِ يَدَيَّ إِلَيْكَ لِأَقْتُلَكَ إِنِّي أَخَافُ اللَّهَ رَبَّ الْعَالَمِينَ. از واکنش طبیعی آدمی پرهیز کرد. بر اصول خود وفادار ماند. کار خیر نگهبانی از اعتماد است و پیمان. بدون این اخلاقی وجود ندارد هر چند به علم متکی باشد. از خدا می‌ترسم. انی اخاف الله. یعنی در ایمان به خداوند است که آدمی به عهد و پیمان پایبند می‌ماند. خداوند مظهر پیمان است. إِنَّ اللَّهَ لَا يُخَلِّفُ الْأُمِّيْعَاد. اینجا خدای قرآن و خدای ایرانی مهر یکی می‌شوند. هویت و پیمان و ایمان و مهر با هم گره می‌خورند. اینجا است که توان توافق جمعی پیدا می‌شود. و از آن قانون می‌زاید. قانونی که به جبل‌المتین توافق آزاد شهروندان متکی است و قراردادی اجتماعی است که همگان آزادانه آن را پاس می‌دارند. قانون در بهترین صورت خود مصداق توازن توافق شده است.

در چشم‌انداز کلان، اردوی خیر و شر هم با ابهام شناخته می‌شود: این یکی به ابهام‌پراکنی دست می‌زند و آن یکی ابهام‌زدایی می‌کند. همه انواع شرور پشت پرده ابهام و اضطراب پنهان می‌شوند. و همه انواع خیر به روشنی و زدودن ابهام تکیه دارند. به آرامش توازن می‌رسند. خیر هم آلوده به ابهام می‌شود. زیرا خیر همیشه چهره روشنی ندارد. در هر گام باید انتخاب کرد. در هر تصمیم باید تمام دانش خود را احضار کرد. گاهی هم

ناچاری در مقابل ابهامی که می‌آفرینند ابهام ایجاد کنی. به حيله جنگی متوسل شوی. ابهام می‌آفرینی تا دشمن را فریب دهی. اما باز هم ابهامی که خیر می‌آفریند - و اینجاست وارد می‌شود - شر است. چون به ندانستگی آلوده می‌کند. چون نمی‌دانی و صرفاً حدس می‌زنی. چون باید از ابر ابهام گذر کنی. و چون نمی‌دانی حریف چه در دست دارد باید دست خود را رو نکنی. هر دو سو به بازی و مکر روی می‌آورند. اما خداست که بازیگر بزرگتر است. مکروا و مکرالله و الله خیرالماکرین. مکر خیر می‌کند. مکاری که ایشان را به شر خود به ندانستگی خود به غرور خود به خودخداپنداری‌شان می‌گیرد.

هویت مثل کتابی است که لاریب فیه. نقطه وصل است. کانون تعادل است. و هادی کسانی است که با وجود همه ابهام‌ها و ندانستگی یقین دارند. پارادوکس است؟ آری. زندگی چنین است. و ما اوتیتم العلم الا قليلا. یعنی که علم و آگاهی به معنایی که می‌شناسیم کفایت نمی‌کند. پهلوانی ایمان در بایست است.